



آوا در ساحل شنی قدم می‌زد و امواج دریا با ریتمی موزون، پاهای او را نوازش می‌دادند. باد هم با دستان نامرئی، صورت آوا را نوازش می‌کرد و در دل او رضایت مثل کبوتری در لانه‌اش، جا خوش کرده بود. گویی طبیعت با تمام وجود، با او هم‌نوا شده و در جشن پیروزی او بر امتحانات نهایی، سهیم بود.

آوا به یک ماه قبل بازگشت، زمانی که در آستانه امتحانات نهایی، اضطراب و نگرانی تمام وجودش را فرا گرفته بود، مخصوصاً شب امتحان جغرافی. آن شب هر چه تلاش می‌کرد تا نقشه‌ها و مسیرهای پیچیده کشورها را به ذهن بسپارد، نمی‌توانست و احساس می‌کرد مغزش قفل کرده‌است. آوا برای رهایی از این آشفتگی، به کتابخانه حوزه هنری پناه برد اما سکوت سنگین کتابخانه و حجم زیاد کتاب‌ها، نتوانستند از نگرانی‌هایش کم کنند.

از جایش بلند شد و بی‌هدف میان قفسه‌های کتاب شروع به راه رفتن کرد. ناگهان در یکی از قفسه‌ها، کتابی کهنه با نام «مسالک و ممالک» اثر ابن خردادبه، توجهش را جلب کرد. نام عجیب و غریب کتاب، او را به سمت خود کشانده و کنجکاویش را برانگیخته بود.

آوا کتاب را برداشت و سر جایش برگشت و شروع کرد به ورق زدن و از هر صفحه چند خطی را خواندن. خیلی زود فهمید متن کتاب، نثر خیلی سختی دارد و به راحتی سر از موضوع آن در نمی‌آورد. چاره‌ای نبود جز این که نام کتاب را گوگل کند و ببیند اصلاً درباره چیست. این کار را کرد و ناگهان دنیای جدیدی در مقابل چشمانش گشوده شد: یک کتاب قدیمی بود در حوزه جغرافیای تاریخی که اطلاعات جامع و دقیقی درباره سرزمین‌های مختلف جهان اسلام، مسیرهای تجاری، زبان‌ها و آداب و رسوم اقوام مختلف ارائه می‌داد. آوا با حیرت و شگفتی، تازه متوجه شد که دانش جغرافیا چه عمر و سابقه طولانی‌ای دارد! همین موضوع عطش سیری‌ناپذیری برای خواندن این کتاب، در وجود آوا شعله‌ور کرد. تصورش را می‌کرد که قرار است اسم قدیم شهرها، محله‌ها، غذاها، آدم‌ها، وسایل خانه، شغل‌های قدیمی، رودخانه‌ها، گل‌ها، پرندگان و ... را پیدا کند و برای خودش یک گوشه بنویسد و همین هیجان زده‌اش می‌کرد.

ناگهان امتحانات نهایی و امتحان جغرافیا یادش آمد و این رو با مثل حباب کف صابون بالای سرش ترکیب. تصمیم گرفت کتاب را سر جایش در قفسه بگذارد و برگردد سر درس و مشقش. برای آخرین بار کتاب را

امتحان جغرافیا با طعم تازه

ورق زد که ناگهان در یکی از صفحات، چشمش به نوشته‌ای افتاد درباره یک نقشه گنج در متن کتاب دیگری با نام «مسالک و ممالک» اصطخری!

نخیر! انگار قرار نبود درس بخواند. امتحان بی‌امتحان! شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر در وجود آوا ریشه دواند و در قفسه‌های کتابخانه دنبال آن کتاب و گنج پنهان گشت. چند دقیقه بعد زمان تعطیلی کتابخانه رسید و باید آنجا را ترک می‌کرد.

وسایلیش را جمع کرد و به خانه برگشت. کمی استراحت کرد و بعدش شروع کرد به خواندن درس جغرافی برای امتحان فردا. ولی حس و حالش فرق داشت. این بار به اسامی رودها و پایتخت‌ها به چشم دیگری نگاه می‌کرد. انگار داشت سفرنامه می‌خواند و خودش هم جهانگرد شده بود. حالا جغرافی برایش معنای تازه‌ای پیدا کرده بود.

بعد از شام برای خانواده‌اش از

راز بزرگی گفت که در دلش سنگینی می‌کرد. آن شب آوا و خانواده‌اش زیر نور ملایم ماه در حیاط خانه جمع شدند و دور میز چوبی آنجا نشستند. آوا با صدایی پر از هیجان ماجرای کشف کتاب گمشده و نقشه گنج را برای آن‌ها تعریف کرد. برادرش، با چشمانی کنجکاو، پرسید: آوا جان، من می‌توانم بعد از تمام شدن کارم هر روز به کتابخانه بیایم و به تو در پیدا کردن نقشه گنج کمک کنم. اما اگر گنج را پیدا کردی، می‌خواهی با آن چه کار کنی؟

آوا خندید و گفت: هنوز دقیقاً نمی‌دانم. اما مطمئنم این گنج، هر چه باشد، ارزش زیادی دارد؛ چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی. شاید با آن بروم

دور دنیا را بگردم و شهرها و کشورهایی که در آن کتاب قدیمی بودند را پیدا کنم و ببینم!

از آن روز به بعد، آوا هر روز صبح با اشتیاق از خواب بیدار می‌شد و به کتابخانه می‌رفت و شروع به درس خواندن می‌کرد و هر زمان که برادش به او ملحق می‌شد، با جدیت و پشتکار دنبال کتاب «مسالک و ممالک» اصطخری.

سرانجام، صبر و تلاش آوا و برادرش به ثمر نشست و آن‌ها در یکی از آخرین روزهای امتحان در گوشه‌ای از کتابخانه، غبار از روی کتابی کهنه پاک کردند و با خوشحالی

وصف‌ناپذیر، نام «مسالک و ممالک» اصطخری را روی جلد آن دیدند. دوتایی با اشتیاق صفحات کتاب را ورق زدند تا به صفحه‌ای که گفته شده بود نقشه گنج در آن است، برسند. اما در کمال ناباوری، به جای نقشه، به این جمله‌ای برخوردند:

«زندگی فرشی است بافته‌شده از تصمیمات لحظه‌ای؛ هر گره، هر رنگ، هر الگو، سرنوشت را شکل می‌دهد.»

آوا و برادرش با تعجب به یکدیگر خیره شدند و دریافتند گنجی که در جستجویش بودند، همین جمله و معنای آن بوده‌است!

برادرش گفت: خوشحالم که گنج را پیدا کردی. آوا گفت: من هم خوشحالم که این مدت را به این بهانه، آدمم کتابخانه و حسابی درس خواندم.

حالا یک ماه بود که از فصل امتحان‌ها گذشته بود و آوا به تعطیلات آمده بود و امواج دریا و باد خنک کنار ساحل، موفقیت او را تبریک می‌گفتند.

از طلا عزیزتر



در زمان قدیم، بازرگان زرنگی برای اولین بار تخم پیاز را به کشور دوردستی برد. اهالی آن دیار که طعم و بوی این گیاه تا آن زمان به مذاق و به مشامشان نرسیده بود و آن را خیلی پسندیدند، درصدد جبران این نعمت برآمدند و برای قدرشناسی از این نعمت بزرگ، کیسه‌ای پر از طلا به او بخشیدند.

وقتی بازرگان به وطن خود بازگشت، سودی را که از این تجارت برده بود، همه‌جا بازمی‌گفت و فکر بدیع خود و سخاوت طبع اهالی آن کشور را می‌ستود.

بازرگان دیگری از این واقعه، آگاهی یافت و دیگ طمعش به جوش آمد و پس از فکر زیاد به خاطرش رسید که برای آن کشور، سیر ببرد و پیش خود گفت: سیر از پیاز کمیاب‌تر است و مطبوع‌تر خواهد بود و همین کار را کرد. ساکنان قدرشناس آن سرزمین که از رایحه مفیده جدید، متلذذ شده بودند، مجدداً برای تعیین انعام و پاداش بازرگان با هم مشورت کردند. البته این دفعه برای جبران زحمت و قدردانی از این نعمت نفیس، طلا دیگر ارزشی نداشت و به فکر چیزی گران‌بهرتر افتادند و پس از تفکر زیاد، صاحب سیر را پنج کیسه پیاز بخشیدند.

منبع: کتاب خنده
تألیف و تدوین مهدی آذریزدی
ناشر: کانون معرفت، تهران، سال ۱۳۳۳

